

ماركسيزم دوران ما



لئون تروتسكى

تاريخ و ادبيات ماركسيستى

فهرست

مقدمه ی لنون تروتسکی

روش مارکس

مارکسیزم و دانش رسمی

قانون ارزش کار

نابرابری و استثمار

رقابت و انحصار

تمرکز ثروت و رشد تضادهای طبقاتی

آیا آموزش مارکس منسوخ گردیده است؟

تنوری بینوایی فزاینده

ارتش ذخیره و [قشر] مادون طبقه ی [کارگر] بیکار نو

زوال طبقات متوسط

بحران صنعتی

"تنوری فروپاشی"

پوسیدگی سرمایه داری

فاشیسم و معامله ی نوین

ترجمه: سارا قاضی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

مقدمه ی لئون تروتسکی

این کتاب حاوی آموزش فشرده ی مبانی اقتصاد مارکس به زبان خود او است. با این همه اما، هنوز هیچ کس نتوانسته بهتر از خود مارکس تئوری ی ارزش کار را به تفصیل تشریح کند.

خلاصه ی جلد اول کتاب سرمایه - که اساس کل نظام اقتصادی مارکس می باشد- به همت «اتو روله» با دقت تمام و درک عمیق از وظیفه ی خطیرش، به رشته ی تحریر درآمد. اولین چیزهایی که حذف گردید، نمونه ها و تصاویر منسوخ بود، سپس نقل قول های آورده شده از نوشته جاتی که امروزه تنها از نقطه نظر تاریخی اهمیت دارند، بحث (پلمیک) با نویسندگانی که اکنون فراموش شده اند و بالاخره، اسناد بسیار زیادی... مصوبات پارلمانی، گزارش های بازرسان کارخانه ها و مانند این ها- که برای دوره ی مشخصی اهمیت داشتند، حذف گردید. اما در این تلخیص کوتاه که بیشتر به دنبال پی گیری تئوری است تا اهداف تاریخی، این گونه مسائل نمی گنجد. آقای «اتو روله» با تمام توان خود در حفظ استمرار در توسعه تحلیل علمی و همگونی بیان، کوشش نمود. ما بر این باوریم که هرگز از جانب او به استنتاجات منطقی و انتقالات دیالکتیکی ی تفکر [مارکس] دست برده نشده است. این تلخیص به منظور پی گیری بسیار دقیق و متفکرانه تهیه شده است

و برای کمک به خواننده، آقای «اتو روله» چکیده توضیحاتی را در حاشیه متن آورده است.

برخی از استدالات مارکس، بالاخص در فصل اول که مشکل ترین فصل می باشد، ممکن است برای خواننده ی غیرمبتدی بیش از اندازه حاوی استدلال، موشکافانه و یا "متافیزیکی" به نظر آید. در حقیقت این برداشت، ناشی از عادت است که می خواهد به پدیده های بیش از اندازه عادی، برخوردی علمی بدهد. کالا به بخش فراگیر، مرسوم و آشنایی از حیات روزمره ی ما تبدیل شده و ما که با لایلی به خواب رفته ایم، حتی سعی نمی کنیم به این امر بیاندهشیم که چرا بشر از اشیای مهمی که برای حفظ حیاتش نیاز دارد، در تعویض با سکه های کوچک طلا یا نقره ای که به هیچ کاری نمی آید، صرف نظر می کند. موضوع به کالا محدود نمی شود و تنها این یک مقوله نیست، بلکه تمام مقولات (مفاهیم پایه ای) اقتصاد بازار بدون هیچ تحلیلی، گویی هم چون بدیهیات پذیرفته شده است که پایه ی طبیعی روابط بین انسان ها را تشکیل می دهد. با این همه، در حالی که واقعیات روند اقتصادی شامل کار انسان، مواد خام، ابزار، ماشین آلات، تقسیم کار، لزوم توزیع تولیدات تکمیل شده بین شرکت کنندگان در روند کار و مانند این ها است، مقولاتی هم چون "کالا"، "پول"، "دستمزدها"، "سرمایه"، "سود"، "مالیات" و مانند این ها تنها انعکاسات نیمه رمزی ی جنبه های گوناگون آن روند اقتصادی در مغز انسان است که نه درکش می کند و نه قادر به کنترل آن است. کشف این رمزها نیاز به یک تحلیل عمیق علمی دارد.

در ایالات متحده آمریکا که در آن به کسی که یک میلیون داشته باشد، گفته می شود که او یک میلیون "ارزش" دارد، مفاهیم بازار بیش از هر جای

دیگری عمق پیدا کرده است. تا همین اواخر آمریکایی ها خیلی کم به ماهیت روابط اقتصادی فکر می کردند. در سرزمین قدرتمندترین نظام اقتصادی، تنوری اقتصادی همواره عقیم باقی مانده بود. تنها بحران عمیق اقتصادی اخیر بود که بی باکانه افکار عمومی آمریکایی را با مشکلات بنیادین جامعه ی سرمایه داری روبرو کرد. در هر حال، هر آن کس که نتوانسته باشد بر عادت خود در پذیرش بدون انتقاد انعکاسات ایدئولوژیک از پیش آماده شده ی توسعه ی اقتصادی فائق آید، هر آن کس که در پیروی از مارکس، به طبیعت ذاتی کالا به عنوان سلول پایه ای ارگانیزم سرمایه داری پی نبرده باشد، ثابت خواهد کرد که تا ابد نخواهد توانست درک علمی از مهم ترین و مبرم ترین آشکارسازی دوران ما داشته باشد.

روش مارکس

انسانی که از علم هم چون ابزار شناخت برای تکرر عینی ی طبیعت استفاده کرده، همواره لجوجانه و مصرانه تلاش نموده تا خودش را خارج از حوزه ی این علم قرار دهد و امتیازات خاصی را در شکل به اصطلاح تبادل با نیروهای ماورای حسی (مذهب) و یا با فرضیات اخلاقی ی بی انتها (ایده آلیزم)، برای خود محفوظ دارد. مارکس، انسان را قاطعانه و برای همیشه از این امتیازات نفرت آور محروم کرد و به او به عنوان پیوندی طبیعی در روند تکامل تدریجی طبیعت مادی و به جامعه ی انسان به عنوان سازمان تولید و توزیع و بالاخره به نظام سرمایه داری به عنوان مرحله ای از پیش رفت جامعه ی بشری، نگریست.

هدف مارکس کشف "قوانین ابدی"ی اقتصاد نبود. او وجود چنین قوانینی را رد کرد. تاریخ توسعه ی جامعه ی بشری، تاریخ نظام های اقتصادی ی مختلفی است که هر کدام طبق قوانین مختص خود عمل می کند. انتقال از یک نظام به نظام دیگر، همیشه به وسیله ی رشد نیروهای مولد، مانند رشد تکنیک و سازماندهی ی کار، تعیین می گردد. تغییرات اجتماعی [از ابتدا] تا مرحله ی معینی، خصلت کمی داشته و مبانی اجتماعی، مانند اشکال رایج مالکیت را به هم نمی ریزد. اما بعد زمانی فرا می رسد که نیروهای مولد به قدری رشد می یابد که دیگر نمی تواند خود را در قالب اشکال مالکیت کهن محدود سازد. در این زمان است که یک تغییر رادیکال همراه با شوک(های ناگهانی)، در نظم اجتماعی موجود رخ می دهد. نظام برده داری یا جایگزین کمون اولیه گردید و یا مکمل آن گشت. نظام (سرواژی) ارباب رعیتی با روبنای فئودالی جانشین برده داری شد؛ پیش رفت های تجاری ی شهرهای اروپا در قرن شانزدهم شکلی از نظام سرمایه داری را برای اروپا به همراه داشت که از آن پس تا کنون، چندین مرحله را پشت سر گذاشته است. مارکس در کتاب سرمایه اش به مطالعه ی عمومی اقتصاد مبادرت نمی ورزد، بلکه بر اقتصاد سرمایه داری که قوانین خاص خود را دارد، تکیه دارد. مارکس تنها در ضمن عبور است که از سایر نظام های اقتصادی یاد می کند و از آن ها به منظور روشن کردن خصلت نظام سرمایه داری بهره می گیرد.

اقتصاد خودکفای خانواده ی دهقان اولیه به "اقتصاد سیاسی" نیاز ندارد، زیرا این اقتصاد، از یک طرف، زیر سلطه ی نیروهای طبیعی و از سوی دیگر، زیر سلطه ی نیروهای سنتی است. اقتصاد طبیعی و جامع یونانی ها و رومیان که بر نیروی برده ها استوار بود، تحت کنترل برده دارانی بود که

"نقشه"ی آن‌ها مستقیماً به وسیله‌ی قوانین طبیعت و کار روزمره معین می‌شد. همین را ممکن است بتوان در مورد املاک قرون وسطی با دهقانانی که بر روی آن کار می‌کردند گفت. در تمام این موارد روابط اقتصادی با وجود شکل خام خود، واضح و روشن بود. اما در مورد جامعه‌ی معاصر مسئله کاملاً فرق می‌کند. این جامعه، روابط جامعه‌ی کهن و وجوه کار به ارث برده از جوامع پیشین را به طور کلی از بین برد. روابط اقتصادی‌ی نوین، شهرها، روستاها، استان‌ها و ملت‌ها را به هم پیوند داده است. تقسیم کار، سراسر کره زمین را احاطه کرده و با از هم پاشیدن سنت و کار روزمره، این قیدوبندها خود به نقشه‌ی معینی تبدیل نشده، بلکه جدا از آگاهی‌ی بشر و دوراندیشی او و به نظر می‌رسید که پشت سر او عمل می‌کند. وابستگی‌ی متقابل انسان به انسان، گروه‌ها، طبقات و ملل در پی تقسیم کار اجتماعی پیش آمده و به وسیله‌ی کسی رهبری و یا اداره نمی‌شود. انسان‌ها برای هم دیگر کار می‌کنند، بدون این‌که یکدیگر را بشناسند، بدون این‌که از نیازهای هم با خبر باشند و به امید این‌که و یا حتی با این اطمینان که روابط بین آن‌ها به نحوی خود را تنظیم خواهد نمود. البته عموماً هم همین طور است و یا از روی عادت همین طور می‌شود.

این کاملاً غیرممکن است که بخواهیم علل رویدادهای تکراری جامعه‌ی سرمایه‌داری را در آگاهی‌ی ذهنی‌ی- مقاصد و نقشه‌های- اعضای این جامعه بیابیم. رویدادهای تکراری‌ی عینی‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، پیش از آن‌که علم به طور جدی به آن بپردازد، فوراً فوری‌ی- تا به امروز اکثریت قابل ملاحظه‌ای از انسان‌ها هیچ چیز راجع به قوانین حاکم بر اقتصاد سرمایه‌داری نمی‌دانند. همه‌ی قدرت روش مارکس در برخورد او به

پدیده ی اقتصاد، نه از نقطه نظر ذهنی ی برخی افراد که از نقطه نظر عینی ی جامعه در کل آن، سرچشمه می گرفت؛ درست مانند دانشمند و محقق علوم طبیعی در برخوردش با یک کندوی عسل و یا یک تپه از آشیانه مورياته. در علم اقتصاد اهمیت تعیین کننده در این است که مردم چطور عمل می کنند، نه این که آن ها در مورد آن اعمال، چه فکر می کنند. اخلاق و مذهب در پایه ی جامعه جای ندارد، بلکه این طبیعت و کار است که پایه ی جامعه را شکل می دهد. روش مارکس ماتریالیستی است، زیرا از هستی به آگاهی می رود، نه برعکس. روش مارکس دیالکتیکی است، زیرا هم طبیعت و هم جامعه را در حال سیر تکامل تدریجی بررسی می کند و خود روند تکامل تدریجی را نتیجه ی جدالی دائمی بین نیروهای متضاد بر می شمارد.

مارکسیزم و دانش رسمی

مارکس پیشینیان خود را داشت. اقتصاد سیاسی ی کلاسیک - [که به وسیله ی «آدام اسمیت» و «دیوید ریکاردو» و مانند آن ها- قبل از بلوغ کامل نظام سرمایه داری به اوج شکوفایی ی خود رسید و این، پیش از آن بود که این نظام از فردای خود هراسی داشته باشد. مارکس به هر دوی این تئوریسین های کلاسیک بزرگ حق شناسی ی کامل خود را با ادای قدردانی عمیق نشان داد. معذالک اشتباه اساسی ی علم اقتصاد کلاسیک این بود که نظام سرمایه داری را به عنوان وجه حیات عادی انسان در همه ی زمان ها می پنداشت، به جای این که به آن تنها به عنوان یک مرحله ی تاریخی در تکامل جامعه ی بشری بنگرد. مارکس با انتقاد از اقتصاد سیاسی شروع کرده،

از اشتباهات آن و نیز تناقضات موجود در خود نظام سرمایه داری پرده برداشت و اجتناب ناپذیری فروپاشی آن را به نمایش گذاشت. همان طور که «روزا لوگزامبورگ» با تیزهوشی مشاهده کرده است، آموزش های اقتصادی مارکس فرزند علم اقتصاد سیاسی ی کلاسیک است؛ فرزندی که تولدش به قیمت زندگی مادرش تمام شد.

دانش با روش های جادویی در مطالعه، دانشمندی را به هدف نمی رساند، بلکه می باید با پوست و استخوان جامعه تجربه شده باشد. همه ی منافع و اشتیاق و علاقه ای که جامعه را به دو بخش در می آورد، از نفوذ خود برای توسعه ی علوم استفاده می کند. بالاخص در زمینه ی علم اقتصاد سیاسی: علم فقر و ثروت. مبارزه ی کارگران علیه سرمایه داران، تئورسین های بورژوازی را به پشت کردن به یک تحلیل علمی از نظام استثمارگر واداشت، تا خود را صرفاً به توضیح حقایق اقتصادی، مطالعه ی گذشته ی اقتصادی و از همه بدتر به تحریف هر آن چه که می توانست در توجیه رژیم سرمایه داری یاری کند، سرگرم سازند. دکترین اقتصادی که امروزه در مؤسسات آموزشی ی رسمی تدریس می گردد و از طریق مطبوعات بورژوازی موعظه می شود، از لحاظ ارانه ی اطلاعات حقیقی هیچ نقصی ندارد. اما به هیچ وجه قادر به احاطه ی روند اقتصادی به طور کلی و کشف قوانین و چشم اندازهای آن نبوده و علاقه ای هم به این کار ندارد. اقتصاد سیاسی ی رسمی مرده است. دانش واقعی را در مورد جامعه ی سرمایه داری تنها از طریق کتاب سرمایه ی مارکس می توان کسب نمود.

قانون ارزش کار

در جامعه ی معاصر، رابطه ی انسان ها با یکدیگر اساساً با روش مبادله بین آن ها گره خورده است. هرگونه محصول کار که وارد روند مبادله می گردد، تبدیل به کالا می شود. مارکس تحقیق خود را از کالا آغاز کرد و از این سلول پایه ای ی جامعه ی سرمایه داری به استنتاج آن روابط اجتماعی ای رسید که خود را به طور عینی بر مبنای مبادله شکل داده و مستقل از اراده ی انسان است. تنها با پی گیری ی چنین مسیری امکان حل آن معمای ی بنیادین وجود دارد: یعنی چگونه در جامعه ی سرمایه داری که هر کس تنها به خودش فکر کرده و هیچ کس به فکر همه نیست، بخش های مختلف اقتصاد به تناسب متعارف و واجب برای ادامه ی حیات ایجاد می گردد.

کارگر توان کار خود را به فروش می رساند؛ دهقان محصول خود را به بازار می برد، نزول خوار و بانک دار پول قرض می دهند؛ مغازه دار اجناس متنوع خود را به معرض فروش می گذارد؛ صنعتگر کارخانه می زند؛ سفته باز بورس سهام را خرید و فروش می کند... این ها هر کدام ملاحظات خاص خود، نقشه ی خصوصی خود، نگرانی خود در مورد دستمزد و سود دارند. معذالک از درون این هرج و مرج کوشش ها و اعمال یکه تاز آن ها ایجاد می کند، یک اقتصاد تمام و کامل بیرون می آید که در حقیقت نه تنها همگون نیست که متضاد هم هست. با این وجود این امکان به جامعه می دهد که تنها به وجود داشتنش منتهی نشده که حتی پیش رفت هم نکند. بنابر این این یک هرج و مرجی نمی تواند باشد و به نحوی به طور خود به خودی نظمی درش ایجاد می گردد، حتی اگر آگاهانه نباشد. درک این مکانیزم که به

وسيله ی آن ابعاد گوناگون اقتصاد به حالتی از تعادل نسبی برسد، همان کشف قوانین عینی نظام سرمایه داری است.

واضح است که قوانینی که حاکم بر حوزه های گوناگون اقتصاد سرمایه داری می باشد - دستمزدها، قیمت، زمین، اجاره، سود، بهره، اعتبار، بازار بورس- متعدد و پیچیده است. اما در محاسبه ی نهایی همه ی آن ها تحت یک قانون مجرد قرار می گیرد و آن قانونی است که مارکس کشف و تا آخر پیدا نمود. یعنی، قانون ارزش کار، که در حقیقت تنظیم کننده ی اصلی ی اقتصاد سرمایه داری است. جوهر این قانون، چیزی ساده است. جامعه دارای ذخیره ای خاص از نیروی کار زنده می باشد. با به کار بردن این نیروی کار در طبیعت، محصولاتی تولید می شود که مایحتاج بشر را تأمین می کند. با تقسیم کار بین تولیدکنندگان مستقل، محصول به شکل کالا در می آید. کالا با یکدیگر مبادله می شود، در ابتدا به طور مستقیم با حفظ نسبت [از پیش تعیین شده] و عاقبت از طریق واسطه، مثل طلا یا پول. آن ویژگی پایه ای موجود در همه ی کالاها که آن ها را در یک رابطه ی معینی با یکدیگر مساوی می سازد، همانا کار انسان است که برای ساختن آن ها به مصرف می رسد- کار انتزاعی، کار به طور کلی- پایه و معیار ارزش است. تقسیم کار بین میلیون ها تولیدکننده ی پراکنده باعث از هم پاشیدگی جامعه نمی شود، زیرا کالا بر طبق مدت زمان کار اجتماعی لازمی که صرف تولید آن می گردد، مبادله می شود. بازار به عنوان عرصه ی مبادله، با قبول و یا رد یک کالا تعیین می کند که آیا آن کالا حاوی آن کار اجتماعی لازم می باشد یا نه و از آن جا نسبت های مختلف کالاهای گوناگون لازم برای جامعه و نیز توزیع نیروی کار بر طبق اصناف گوناگون موجود را تعیین می کند.

روندهای واقعی ی بازار بی نهایت پیچیده تر از آن چند سطری است که در بالا آمده است. از آن جایی که قیمت کالا وابسته به ارزش کار می باشد، نسبت به ارزش خود به طور قابل ملاحظه ای بالا و پایین رفته، در نوسان قرار می گیرد. علل این نوسانات به طور کامل در جلد سوم کتاب سرمایه مارکس توضیح داده شده و در "بررسی روند تولید نظام سرمایه داری در کل" تشریح گردیده است.

مغذالک تباین بین قیمت ها و ارزش کالاها در موارد جداگانه هر چند بزرگ باشد، باز هم جمع کل قیمت ها مساوی است با جمع کل ارزش ها، زیرا در محاسبه ی نهایی آن ارزش هایی که کار انسان به وجود آورده است، در اختیار جامعه قرار می گیرد و قیمت ها نمی تواند از این حد فراتر رود. این شامل قیمت های انحصاری شرکت ها هم می شود؛ در جایی که کار هیچ گونه ارزش جدیدی نیافریده باشد، حتی «راکفلر» هم چیزی نصیبش نمی شود.

نابرابری و استثمار

اما اکثر کالاها بر طبق مقدار کاری که برای تولیدشان به کار رفته مبادله می شوند، پس چطور نابرابری از درون این برابری ایجاد می گردد؟ مارکس این معما را با فاش کردن طبیعت عجیب یکی از کالاها که در پایه ی سایر کالاها قرار دارد که همان نیروی کار باشد حل کرد. صاحبان ابزار تولید یعنی سرمایه داران نیروی کار را می خرند. این نیروی کار مثل تمام کالاهای دیگر بر طبق مقدار کاری که در آن سرمایه گذاری شده، یعنی آن مقدار

وسایل معیشتی که برای ادامه ی حیات و باز تولید نیروی کارگر ضروری است، ارزش گذاری می شود.

این نیروی کار مثل تمام کالاهای دیگر برطبق مقدار کاری که در آن سرمایه گذاری شده، یعنی آن مقدار وسایل معیشتی که برای ادامه ی حیات و باز تولید نیروی کارگر ضروری است، ارزش گذاری می شود. اما مصرف این کالا - یعنی نیروی کار- شامل کار که همان ایجاد ارزش های تازه است، می باشد. مقدار این ارزش ها بیشتر از آن ارزش هایی است که خود کارگر دریافت کرده و به مصرف حفظ خود می رساند. سرمایه دار، نیروی کار را می خرد تا آن را استثمار کند و همین استثمار سرچشمه ی نابرابری است.

مارکس، آن بخش از تولید را که به مصرف خود زندگی کارگر می رسد، تولید - لازم می نامد؛ آن بخشی که کارگر علاوه بر این، تولید می کند تولید- اضافی است. تولید اضافی می بایستی به وسیله ی برده تولید می شد، در غیر این صورت برده دار هیچ برده ای را نگاه نمی داشت؛ تولید اضافی می بایستی به وسیله ی رعیت تولید می شد، در غیر این صورت نظام ارباب و رعیتی برای زمین دار بزرگ بی فایده می بود؛ تولید اضافی، به طور گسترده تری، به وسیله ی کارگر مزدگیر تولید می شود، در غیر این صورت سرمایه دار نیازی به خرید نیروی کار نمی داشت. مبارزه ی طبقاتی هیچ چیز دیگری جز مبارزه برای این تولید اضافی نیست. آن که صاحب تولید اضافی است بر اوضاع آقایی می کند: صاحب ثروت و ملک است؛ کلید کلیسا، دادگاه، علم و هنر را در دست دارد.

رقابت و انحصار

روابط بین سرمایه داران، آنان که کارگران را استثمار می کنند، از طریق رقابت تعیین می گردد که در درازمدت مایه ی پیش رفت نظام سرمایه داری است. بنگاه های سرمایه داری ی بزرگ، در مقایسه با بنگاه های کوچک تر، از مزایای تکنیکی، مالی، سازمانی، اقتصادی و سیاسی، بهره می برند. هرچه سرمایه بیشتر باشد، تعداد بیشتری از کارگران را می توان استثمار کرد و آن در مسابقه به نوبه ی خود و به طور اجتناب ناپذیر منجر به پیروزی می شود این است اساس تغییرناپذیر روند تراکم و تمرکز سرمایه.

رقابت در عین حال که محرکی در پیش رفت و توسعه تکنیک می باشد، اما تدریجاً نه تنها باعث تحلیل رفتن لایه های میانی که باعث از بین رفتن خود نیز می گردد و از میان لاشه ها و نیمه لاشه های سرمایه داران کوچک و متوسط، عده ی معدودی خداوندگاران سرمایه که مرتباً تعدادشان کمتر و قدرتشان بیشتر می شود، بیرون می آیند. بنابر این، از درون یک رقابت "صادقانه"، "دموکراتیک" و "مترقی"، انحصاری "مضر"، "انگلی" و "ارتجاعی"، می روید که منسوخ نشدنی است. دوران اهتراز آن از دهه ی ۸۰ (دهه ی ۱۸۸۰ - مترجم) قرن گذشته آغاز گردید، و در آغاز قرن حاضر (قرن بیستم - مترجم) شکلی قطعی یافت. اکنون پیروزی ی انحصار، آشکارا از جانب رسمی ترین نمایندگان جامعه ی بورژوازی به تأیید رسیده است. دادستان سابق ایالات متحده، آقای «هومر اس کانینگز» شاکی از این است که رقابت به عنوان نفوذی مهارکننده، تدریجاً جایگزین شده و در زمینه های پهناور تنها "به عنوان یادآوری زودگذر از شرایطی که در مقطعی وجود داشت" به جا مانده است. با این وجود، در آن زمان که مارکس در روند

پیش بینی خود از این بیماری، مسأله ی انحصار را از گرایشات موروثی ی نظام سرمایه داری استنتاج کرد، دنیای بورژوازی رقابت را به عنوان یک قانون ابدی ی طبیعت می دید.

حذف رقابت به وسیله ی انحصار، آغاز فروپاشی جامعه ی سرمایه داری را رقم می زند رقابت انگیزه ی اصلی خلاقیت در نظام سرمایه داری و توجیح تاریخی از طرف سرمایه دار بوده است. به همین ترتیب هم حذف رقابت، آغاز تبدیل سهام داران به انگل های اجتماعی می باشد. رقابت باید از آزادی هایی بهره جوید، مانند فضای آزاد، رژیم دموکراسی، تجارت بین بین المللی، انحصار، حتی المقدور به یک حکومت مقتدر، موانع گمرگی، "منابع خود" برای تهیه موادخام و عرصه ی بازاریابی (مستعمرات) نیاز دارد. و بالاخره فاشیزم آخرین حرف در زمان تلاشی ی سرمایه ی انحصاری است.

تمرکز ثروت و رشد تضادهای طبقاتی

سرمایه داران و حامیانشان به هر طریق ممکن می کوشند تا ابعاد واقعی ی تمرکز ثروت خود را از چشم مردم و مسنولان مالیاتی مخفی دارند. مطبوعات بورژوایی از روی دشمنی با چنین امری واضح، هنوز هم سعی دارد تا توهم به توزیع "دموکراتیک" سرمایه گذاری را باقی نگه دارد. روزنامه ی نیویورک تایمز، در رد مارکسیست ها، استدلال می کند که بین ۳ تا ۵ میلیون کارفرمای منفرد وجود دارد. این حقیقتی است که شرکت های سهامی مشترک بیشتر از این ۳ تا ۵ میلیون کارفرمای منفرد، سرمایه در دست دارند، با این وجود ایالات متحده آمریکا دارای "نیم میلیون شرکت" می باشد. این

نوع بازی با آمار نه برای نشان دادن مسائل آن طور که هستند، بلکه برای پنهان کردنشان به کار می رود.

از ابتدای جنگ تا سال ۱۹۲۳، در حالی که توده ی تولید صنعتی افزایشی را از ۱۰۰ به ۱۵۶/۳ نشان می داد، تعداد کارخانه های سازنده و مونتاژ ایالات متحده آمریکا در جدول محاسبات، تنزلی از ۱۰۰ به ۹۸/۸ را رقم می زد. در طول سال های شکوفایی (۱۹۲۹-۱۹۲۳) زمانی که به نظر می رسید همه در حال ثروتمند شدن بودن، تعداد بنگاه های تجاری از ۱۰۰ به ۹۳/۸ کاهش پیدا کرد، در حالی که رشد تولید از ۱۰۰ به ۱۱۳ بالا رفت. با این وجود، تمرکز بنگاه های تجاری با بدنه ی مادی سنگین، نسبت به تمرکز معنوی آن ها، یعنی مالکیت، بسیار عقب است. همان طوری که نیویورک تایمز به درستی ملاحظه می کند، در سال ۱۹۲۹ ایالات متحده دارای بیش از ۳۰۰ هزار مؤسسات تجاری بود. تنها لازم است اضافه شود که ۲۰۰ مؤسسه ی تجاری، یعنی ۰/۰۷ درصد از کل آن ها، مستقیماً ۴/۲ درصد از دارایی ی کل شرکت های سهامی را کنترل می کردند. ۴ سال پس از آن، این رقم به ۵۶ درصد رسید و شکی نیست که در سال های حکومت «روزولت» رقم بالاتر هم رفت. در درون این ۲۰۰ مؤسسه ی سهامی اصلی، تسلط عملاً در دست اقلیتی کوچک است. یک کمیته ی مجلس سنا در فوریه ۱۹۳۷ کشف نمود که در طول ۲۰ سال گذشته تصمیمات ۱۲ مؤسسه از بزرگ ترین مؤسسات سهامی، به مثابه ی عامل تعیین کننده در بیشتر بخش های صنایع آمریکا بوده است. تعداد مدیران عامل این مؤسسات سهامی، تقریباً برابر تعداد وزرای کابینه ی ریاست جمهوری ایالات متحده، شاخه ی نمایندگان

حکومت جمهوری است. اما این مدیران عامل بی اندازه پُر قدرت تر از وزرای کابینه می باشند.

همین روند در زمینه ی نظام بانکی و بیمه قابل مشاهده است. پنج شرکت از بزرگ ترین شرکت های بیمه در ایالات متحده نه تنها شرکت های دیگر که حتی خیلی از بانک ها را نیز در خود حل کرده اند. تعداد کل بانک ها عمدتاً از طریق به اصطلاح "ادغام شدن"، تقلیل یافته است، اما در حقیقت و اساساً [در این شرکت های بزرگ] حل شده اند. این تغییر و تبدیلات به سرعت رشد می کند. در بالای سر بانک ها ایلینگارشی ی مافوق بانک ها ایجاد می شود. سرمایه ی بانکی در سرمایه ی صنعتی ادغام شده و تبدیل به یک مافوق سرمایه ی مالی می گردد. بر فرض این که تمرکز صنایع و بانک ها با همان نرخ که در ۲۵ سال گذشته متداول بوده است، ادامه یابد - اما حقیقت این است که نرخ سرعت این تمرکز در حال افزایش بوده است. در طول ۲۵ سال آینده انحصارات کنترل کل اقتصاد کشور را در اختیار خود در آورده و کوچک ترین منفذی را برای دیگری باز نمی گذارد.

آمار و ارقام موجود در ایالات متحده در این جا مورد توجه است، زیرا که دقیق تر و قابل توجه تر می باشد. روند تمرکز اساساً دارای خصلتی بین المللی است. در طول تمام مراحل گوناگون نظام سرمایه داری، از طریق فازهای سیکل های متصل به هم و از طریق همه ی رژیم های سیاسی؛ از طریق دوره های صلح تا دوره های ضدخوردهای نظامی، روند تمرکز ثروت های بزرگ در دست جمعی است که تعدادش همواره در حال کاهش بوده و این روند را پایانی نیست. در طول سال های جنگ بزرگ، زمانی که ملت ها با خونریزی شاهد مرگ خود بودند، زمانی که بدنه ی سیاسی ی بورژوازی زیر آوار

سنگین قرض های ملی خرد شده بود، زمانی که نظام های مالی در قهقرا فرو رفته و طبقه ی متوسط را هم با خود می کشید، انحصارات مشغول انباشت سودهای بی سابقه ای حاصل از خون انسان ها و خرابه های [ناشی از جنگ] بودند. قدرتمندترین شرکت های ایالات متحده در طول سال های جنگ دارایی های خود را دو، سه، چهار برابر و بیشتر کرده و سود سهامشان را به ۳۰۰، ۴۰۰، ۹۰۰ درصد و بیشتر رساندند.

در سال ۱۸۴۰، هشت سال قبل از انتشار "مانیفست کمونیست" مارکس و انگلس، نویسنده ی معروف فرانسوی «آلکسیس دو توکویل» در کتاب خود به نام "دموکراسی در آمریکا" آورد: "ثروت های بزرگ به نابودی می گروند، در حالی که شمار دارایی های کوچک افزایش می یابد." این تفکر بارها تکرار شده است، اول در رابطه با ایالات متحده و بعد هم در رابطه با سایر دموکراسی های نوپایی مانند استرالیا و زلاندنو. البته دیدگاه «آلکسیس دو توکویل» در دوران خود او هم بسیار اشتباه بود. منتها تمرکز واقعی ی ثروت، بعد از جنگ داخلی آمریکا شروع شد و در آن زمان «آلکسیس دو توکویل» در گذشته بود. در آغاز قرن حاضر، دو درصد از جمعیت ایالات متحده نقداً صاحب بیش از نیمی از تمامی ثروت این کشور بودند؛ در سال ۱۹۲۹ همین دو درصد، سه پنجم ثروت ملی [آن کشور] را در تصاحب خود داشت. در همان زمان، ۳۶ هزار فامیل ثروتمند [آمریکا] درآمدی برابر ۱۱ میلیون خانواده متوسط و فقیر را داشتند. در طول بحران سال های ۱۹۳۳-۱۹۲۹ مؤسسات انحصاری بی نیاز از خیرات عمومی بوده، بلکه برعکس، آن ها خود را به سطحی بالاتر از افت عمومی ی اقتصاد ملی رسانده بودند. انحصارات در پی احیاء ی صنعت تق و لُق [آن کشور] با استفاده از

خمیرمایه ی «معامله ی نوین»، بار دیگر به سرشیرگیری هنگفت خود دست زدند. تعداد بیکاران کاهش یافت و در بهترین حالت از ۲۰ میلیون به ۱۰ میلیون نفر رسید. همزمان قشر برتر طبقه ی سرمایه دار - که به ۶ هزار نفر نمی رسید - سود سهام عجیبی را انباشتند؛ این آن چیزی است که ژنرال رابرت اچ جکسون در زمان اشتغال خود، در سمت معاون دادستان کل ضد شرکت ها، با استفاده از محاسباتی ثابت کرد.

«فردیناند لوندبرگ» که به خاطر وجدان فاضلش از جمله اقتصاددانان محافظه کار به شمار می آید، در کتاب خود این طور نوشت و آشوبی به پا شد: "امروزه ایالات متحده تحت تصاحب و تسلط سلسله مراتبی از ۶۰ خانواده از ثروتمندترین خانواده ها است که با پشتیبانی ۹۰ خانواده ی دیگری با ثروت کمتر همواره تقویت می گردد." به این دو رده شاید بتوان رده ی سومی را هم از ۳۵۰ خانواده افزود که درآمدی بالغ بر ۱۰۰ هزار دلار در سال دارند. موضع غالب و با نفوذ را ۶۰ خانواده ای دارند که نه تنها بر بازار که بر تمامی اهرم های حکومتی نیز تسلط دارند. آن ها حقیقتاً حکومت می کنند. "حکومت پول در دموکراسی دلار".

بنابر این مفهوم انتزاعی ی "سرمایه ی انحصاری" برای ما با پوست و خون جا افتاده است. معنای آن این است که مشتی خانواده، از طریق خویشاوندی و منافع مشترک در درون یک ایلگارشسی سرمایه داری منحصر به خود، به یکدیگر وابسته شده و ثروت اقتصادی و سیاسی یک ملت بزرگ را در اختیار خود دارند. بالاجبار باید پذیرفت که قانون مارکسیستی ی تمرکز [ثروت]، با خوش نامی به اثبات رسیده است!

آیا آموزش مارکس منسوخ گردیده است؟

مسئله ی رقابت، تمرکز ثروت و انحصار طبیعتاً به این سؤال می رسد که آیا در زمان ما تئوری ی اقتصادی ی مارکس تنها منفعت تاریخی دارد - مانند تئوری «آدام اسمیت»- یا این که همواره اهمیت عملی خود را حفظ کرده است. معیار پاسخ به این سؤال، ساده است: اگر این تئوری مسیر پیش رفت را به طور صحیح تخمین زده و آینده را بهتر از تئوری های دیگر پیش بینی کند، به عنوان مترقی ترین تئوری دوران ما باقی خواهد ماند، باشد که سال ها هم از عمرش گذشته باشد.

اقتصاددان مشهور آلمانی به نام «ورنر سومبارت» که در آغاز کارش مارکسیست بود، اما بعدها تمام جنبه های انقلابی ی آموزش های مارکس را بازنگری کرد، به خصوص آن بخش از آموزش های مارکس را که به مذاق بورژوازی خوش نمی آمد و در سال ۱۹۲۸ و در اواخر دوره ی فعالیتش، به مقابله با «سرمایه» ی مارکس برخاسته و «نظام سرمایه داری» خود را به رشته ی تحریر درآورد. این کتاب به زبان های مختلف ترجمه شده و شاید بهترین تفسیر پوزش آمیز برای اقتصاد بورژوایی در دوران اخیر به شمار آید. «سومبارت» پس از عرضه ی ستایشی افلاطونی به پایه ی تفکر نویسنده ی کتاب سرمایه می نویسد: «کارل مارکس پیش گویی می کند که: اولاً بینوایی رو به افزایش کارگر مزدگیر؛ دوماً "تمرکز" عمومی [ثروت]، همراه با ناپدید شدن طبقه ی کارگر صنعتگر و دهقانان؛ سوماً فروپاشی ی فاجعه آمیز نظام سرمایه داری رخ خواهد داد. هیچ یک از این ها اتفاق نیافتاده و تجربه نشده است.» در مقابل این پیش بینی اشتباه، «سومبارت» پیش بینی های "علمی محض" خود را ارائه می دهد. بنا به نظر او "نظام سرمایه داری همواره

ادامه خواهد یافت و از درون شکل خود را در همان جهتی که نقداً از ابتدا قرار داشته، دگرگون کرده و به نقطه‌ی اوج خود خواهد رسید: با گذشت زمان همواره آرام‌تر، تسکین یافته‌تر و منطقی‌تر می‌شود". بیایید سعی‌ای در بازبینی صحت و سقم دو نظر بالا، حتی اگر تنها بر پایه‌ی خطوط اصلی باشد، نماییم: چه مارکس با پیش‌بینی‌اش از فاجعه و چه پیش‌بینی‌ی «سومبارت» که به نام تمام اقتصاد بورژوایی، قول داده که مسائل به "آرامی"، "تسکین یافته" و "منطقی"، تنظیم خواهد شد. خواننده با ما موافق است که این مسأله ارزش توجه دارد.

تنوری بینوایی فزاینده

مارکس ۶۰ سال پیش از «سومبارت» نوشت: "بنا بر این، انباشت ثروت در یک قطب، همزمان باعث، انباشت بینوایی و بدبختی، رنج زحمت، بردگی، نادانی، خوی وحشی‌گری، افت قدرت مغزی در قطب دیگر، یعنی برای آن طبقه‌ای که محصول خود را در شکل سرمایه تولید می‌کند، می‌گردد." این تز مارکس تحت عنوان "تنوری بینوایی فزاینده"، همیشه مورد حمله‌ی رفورمیست‌های دموکرات و سوسیال دموکرات قرار می‌گرفت؛ به خصوص در طول دوره‌ی ۱۹۱۴-۱۸۹۶، زمانی که نظام سرمایه‌داری به سرعت شکوفا شد و بعضی امتیازات خاص را به کارگران، به خصوص به لایه‌های بالایی آن‌ها داد. پس از جنگ جهانی [اول]، بورژوازی که از جنایات خود و انقلاب اکتبر، به وحشت افتاده بود، مسیر رفورم‌های اجتماعی تبلیغ شده‌ای را که همزمان بر اثر تورم و بیکاری ارزششان به صفر رسیده بود، برگزید.

یعنی همان تنوری دگرگونی مترقی جامعه‌ی سرمایه‌داری‌ای که به نظر رفورمیست‌ها و پروفیسورهای بورژوازی کاملاً تضمین شده بود. «سومبارت» در سال ۱۹۲۸ به ما اطمینان خاطر داد که: «قدرت خرید کارگر مزدگیر به نسبت مستقیم با گسترش تولید سرمایه‌داری افزایش یافته است.»

در حقیقت، تضاد اقتصادی بین پرولتاریا و بورژوازی که در بخش اعظم بهترین دوره‌های پیش‌رفت سرمایه‌داری، زمانی که سطح زندگی لایه‌های خاصی از زحمتکشان که در مقاطعی از زمان در سطح گسترده‌ای ارتقاء یافت، بدتر می‌شد، کاهش سهم پرولتاریا از درآمد ملی را به طور سطحی از انزار پنهان نگاه می‌داشت. لذا درست ماقبل از پای درآمدن [از نظر اقتصادی] یعنی سال‌های بین ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تولید صنعتی در ایالات متحده ۵۰ درصد رشد کرد، در مقابل مبلغی که بابت کل دستمزدها پرداخت شد، حداکثر ۳۰ درصد بیشتر افزایش نیافت. یعنی، علی‌رغم تمام اطمینان‌خاطرهایی که «سومبارت» داد، کاهش فاحش در سهم کارگران از درآمد ملی ایجاد گردید. در سال ۱۹۳۰ رشد شوم بیکاری و در سال ۱۹۳۳ کم و بیش کمک‌های مقرر شده به بیکاران به شکل گره‌گشایی که حتی به نیمی از دستمزدی که در طی دوران بیکاری از دست داده بودند، نمی‌رسید آغاز گردید. توهم به «پیش‌رفت» بلامانع تمام طبقات، بدون هیچ‌آثاری، ناپدید گردیده است. کاهش نسبی‌ی سطح زندگی‌ی توده‌ها توسط کاهش مطلق جایگزین شده است. کارگران در ابتدا از مخارج سرگرمی و تفریح خود و سپس از پوشاک و در نهایت از خوراک خود می‌زنند. وسایل زندگی با کیفیت متوسط جای خود را به وسایل بی‌کیفیت‌تر و بسیار بدتر می‌دهد.

اتحادیه های کارگری مانند آدمی می ماند که در آسانسوری که با سرعت در حال پایین آمدن است، گیر کرده باشد.

ایالات متحده آمریکا با ۶ درصد جمعیت جهان، صاحب ۴۰٪ کل ثروت جهان است. با این وجود، همان طور که خود «روزولت» اقرار داشت، ۱/۳٪ ملت آمریکا از سوء تغذیه رنج برده، پوشاک نامناسب داشته و تحت شرایط غیرانسانی زندگی می کنند. با توجه به این مسأله، در مورد کشورهای خیلی فقیرتر چه می توان گفت؟ تاریخ جهان سرمایه داری از زمان آخرین جنگ جهانی تا کنون به طور انکارناپذیری "تنوری بینوایی فراینده" را بردوش کشیده است. قطب بندی شدن هر چه بیشتر اجتماعی ی جامعه، امروز نه تنها به وسیله ی آمارگران معتبر که از جانب دولت مردانی که هنوز قوانین جمع و تفریق و جدول ضرب ابتدایی را به خاطر دارند نیز قبول شده است.

[وجود] رژیم فاشیستی که حد و مرز سقوط و ارتجاع مورثی ی نظام سرمایه داری امپریالیستی را به پایین ترین سطح ممکن آن کشاند، زمانی لازم گردید که انحطاط نظام سرمایه داری امکان حفظ و گسترش [این] توهومات را نسبت به رشد استاندارد زندگی پرولتاریا کاملاً از میان برده بود. دیکتاتوری فاشیستی، یعنی قبول آشکار گرایش به فقر؛ فقری که دموکراسی های امپریالیستی ثروتمندتر همواره سعی در پنهان کردن آن کرده اند. «موسولینی» و «هیتلر» با نفرت تمام مارکسیزم را مورد اذیت و آزار قرار می دهند، دقیقاً به این دلیل که وجود رژیم خود آنان تأیید وحشتناکی بر پیشگویی های مارکسیستی است. دنیای متمدن آزرده شده و یا تظاهر به آزردگی کرد، وقتی «گورینگ» با لحن یک جلاد و با لودگی خاص خود اعلان داشت: اسلحه مهم تر از کره است؛ یا زمانی که «موسولینی» به

کارگران ایتالیا نصیحت کرد که کمربندهای خود را روی پیراهن های سیاهشان محکم تر ببندند. آیا این امر در ماهیت خود در دموکراسی های امپریالیستی در حال رخ دادن نیست؟ کره در همه جا برای روغن کاری اسلحه به کار می رود. کارگران فرانسه، انگلستان و ایالات متحده می روند تا کمربندهای خود را محکم کنند، بدون این که پیراهن سیاه داشته باشند. در ثروتمندترین کشور جهان میلیون ها کارگر به فقرایی تبدیل شده اند که محتاج خیرات مؤسسات فدرال، دولتی، شهری یا خصوصی برای زندگی خود هستند.

ارتش ذخیره و [قشر] مادون طبقه ی [کارگر] بیکار نو

ارتش ذخیره ی صنعتی، به اندازه ی تهیه ی ماشین آلات و موادخام موجود در انبار کارخانه ها و یا محصول کامل موجود در فروشگاه ها، از جمله اجزاء ضروری ی دستگاه اجتماعی ی نظام سرمایه داری می باشد. نه گسترش عمومی تولید و نه تطابق سرمایه به جزرومدهای دوره ای ی سیکل صنعتی، بدون ذخیره ای از نیروی کار ممکن خواهد بود. مارکس از گرایش عمومی پیش رفت نظام سرمایه داری... افزایش سرمایه ی ثابت (ماشین آلات و مواد خام) به خرج سرمایه ی متغیر (نیروی کار)... به این نتیجه رسید که:

"هر چه ثروت اجتماعی بیشتر شود... ارتش ذخیره ی صنعتی بزرگ تر... توده ی جمعیت اضافی متراکم بیشتر... و فقر رسمی بیشتر خواهد شد. این قانون عمومی و مطلق انباشت سرمایه داری است."

این تز- که با "تنوری بینوایی فزاینده" پیوندی پایدار داشته و برای سال های متمادی به عنوان تزی "افراق آمیز"، "مغرض" و "عوام فریب"

تقبیح می شد، اکنون به عنوان چهره ی تنوریک ملامت ناپذیر مسائل، همان طور که در حقیقت هست، درآمده است. ارتش بیکاران فعلی، از این پس نمی تواند "ارتش ذخیره" به شمار آید، زیرا توده ی [مردم] پایه ای آن دیگر امیدی به بازگشت به اشتغال ندارد: بلکه برعکس، با سرازیر شدن سیل بیکاران فزاینده به آن، این ارتش راهی جز متورم تر شدن هر چه بیشتر به خود نمی بیند. این نظام سرمایه داری منفعل و متلاشی، نسل جوانی را پرورش داده که هرگز کاری نداشته و امیدی هم به یافتن آن ندارد. این مادون طبقه ی نو که بین پرولتاریا و شبه پرولتاریا قرار دارد، بالاجبار باید به خرج جامعه به زندگی خود ادامه دهد. تخمین زده شده است که در طول ۹ سال (۱۹۳۰-۱۹۳۸) تعداد بیکاری در آمریکا برابر این می بود که یک نفر ۴۳ میلیون سال بیکار باشد. با توجه به این که در سال ۱۹۲۹ که سال اوج شکوفایی اقتصادی به شمار می آمد، در ایالات متحده ۲ میلیون بیکار وجود داشت و در طول این ۹ سال به تعداد موجود، پنج میلیون کارگر دیگر اضافه شد. بنا به این محاسبه تعداد سال هایی که یک نفر بیکار می بود، سر به فلک می زد. رژیم اجتماعی ای که با این طاعون به ویرانی کشیده شده باشد به پرتگاه مرگ نزدیک می شود. تشخیص صحیح این گنبدگی ۴ سال پیش، آن گاه که این بیماری میکروبی بیش نبود، انجام گرفت.

زوال طبقات متوسط

ارقامی که تراکم سرمایه را نشان می دهد، هم چنین جذابه ی طبقه ی متوسط را در تولید و سهم آن از درآمد ملی که دائماً در حال کاهش است، به

نمایش می‌گذارد. این در حالی است که مالکان کوچک یا به وسیله ی مالکان بزرگ بلعیده شده و یا از درجه ی قدرتشان کاسته شده و استقلالشان به طور کلی از بین رفته و آن‌ها را صرفاً تبدیل به نامی تحمل‌ناپذیر از رنج و سختی و نیاز مبرم کرده است. و نیز این حقیقتی است که پیش رفت نظام سرمایه داری در افزایش ارتشی از تکنیسین‌ها، مدیران، کارکنان خدمات، کارمندان، وکلا، پزشکان و در یک کلام به اصطلاح "طبقات متوسط نوین"، نقش داشته است. این قشر که رشدش حتی از مارکس پنهان نبود، با طبقه ی متوسط قدیم که با مالکیت ابزار تولید خود دارای استقلال اقتصادی ی تضمین شده و ملموسی بود، وجه مشترک چندانی ندارد. این "طبقه ی متوسط نوین" بیشتر به طور مستقیم به سرمایه داران وابسته است تا کارگرانی که با کارفرمایان در واحدهای تولیدی در سطوح بزرگ تر تماس دارند و طبقه ی کارگر، اضافه تولید را با پیامدش یعنی تنزل زندگی اجتماعی همراه می‌بیند.

کسی مانند «هومر کیننگز» دادستان سابق کل کشور که با دیدگاه مارکسیزم بسیار فاصله دارد، مطرح می‌کند که "اطلاعات حاصل از آمار و ارقامی معتبر، نشان می‌دهد که بسیاری از واحدهای صنعتی کاملاً ناپدید شده و چیزی که پیش آمد، حذف مترقیانه ی تاجرهای کوچک به مثابه ی عاملی در زندگی مردم آمریکا بود." اما «سومبارت» و بسیاری از هم‌نظران پیش و پس از او که نمی‌توانستند مارکس را تحمل کنند، مدعی هستند که "تمرکز عمومی با ناپدید شدن طبقه ی صنعتگر و دهقان" هنوز تا کنون رخ نداده است. [در نتیجه] مشکل می‌توان گفت که کدام یک دارای وزنه ی بیشتری در این زمینه از بحث یا در برخورد غیرمسئولانه و یا در اعتقاد بد است. مارکس مانند هر تنوریسین دیگری اول با مجزا کردن گرایش‌های بنیادین و

شکل خالصشان، آغاز کرد؛ در غیر این صورت درک سرنوشت جامعه ی سرمایه داری کاملاً غیرممکن می بود. خود مارکس به هر حال کاملاً قادر بود تا پدیده های زندگی را در پرتو تحلیلی کاملاً مسجل، به عنوان محصول تمرکز عوامل متغیر و متضاد تاریخی ببیند. مطمئناً قوانین «نیوتون» به خاطر این حقیقت که نرخ سرعت اشیای در حالت فرود، در شرایط مختلف متغیر بوده و یا این که مدار سیارات [در فضا] می تواند در معرض اغتشاش قرار گیرد، اعتبار خود را از دست نمی دهد.

برای درک به اصطلاح "سرسختی" طبقات متوسط، به جا است به خاطر داشته باشیم که این دو گرایش موجود که یکی تباهی طبقات متوسط و دیگری تبدیل این طبقات تباه شده به پرولتاریا باشد، نه با سرعتی یک نواخت پیموده شده و نه به یک اندازه رشد می کند. چنین است که در پی برتری فزاینده ی ماشین بر نیروی کارگر، هرچه روند تباهی طبقات متوسط دامنه دارتر شود، روند پرولتاریزه شدن آن ها با سرعت بیشتری [نسبت بروند تباهی اشان] اتفاق می افتد. در حقیقت، در مقاطع خاصی روند دومی را می باید کاملاً متوقف کرده و یا حتی به عقب برگرداند.

درست همان طور که اعمال قوانین فیزیولوژی در مورد یک موجود زنده در حال رشد با اعمال همین قوانین در مورد یک موجود زنده در حال احتضار نتیجه ای کاملاً متفاوت می دهد، همین طور هم قوانین اقتصاد مارکسیستی در مورد نظام سرمایه داری در حال رشد، نسبت به نظام سرمایه داری در حال احتضار به طور متفاوت اعمال می گردد. این تفاوت با روشنی خاصی خود را در روابط دو طرفه ی بین شهر و روستا نشان می دهد. جمعیت روستاهای ایالات متحده که نسبت به کل جمعیت در حال رشد کشور، رشد کمتری داشت،

تا سال ۱۹۱۰ به رشد مطلق خود همواره ادامه داد، تا هنگامی که این رقم به ۳۲ میلیون رسید. در طول ۲۰ سال پس از آن، برخلاف رشد سریع کل جمعیت کشور، این رقم به ۳۰/۴ میلیون کاهش یافت، یعنی در حدود ۱/۶ میلیون نفر از جمعیت آن کم شد. اما در سال ۱۹۳۵ این رقم به ۳۲/۸ میلیون رسید که در مقایسه با ۱۹۳۰، ۲/۴ میلیون افزایش نشان داد. این چرخش که در نگاه اول انسان را متحیر می کند، نه گرایش رشد جمعیت شهرنشین را به خرج جمعیت روستائین و نه گرایش تجزیه ی طبقات متوسط را تکذیب می کند، ولی همزمان، به روشنی بر فروپاشی نظام سرمایه داری به طور کلی، انگشت می گذارد. افزایش جمعیت روستائیان در طول دوره ی بحران حاد ۱۹۳۵-۱۹۳۰ را می توان به سادگی با این حقیقت توضیح داد که نزدیک به ۲ میلیون نفر از جمعیت شهری یا دقیق تر بگوییم، ۲ میلیون نفر از جمعیت بیکار و گرسنه ی شهری به روستاها روی آوردند تا بر روی زمین های رها شده، به کار مشغول شده و یا به نزد خویشان و نزدیکان خود رفته تا نیروی کار خود را که در جامعه ی شهری برایش جایی نبود، در زمینه ی تولید اقتصاد طبیعی به کار اندازند و بدین سان با شکمی نیمه گرسنه به جای گرسنگی ی مطلق، به حیات خود ادامه دهند.

بنابر این، مسأله بر سر برقراری ی ثبات برای کشاورزان کوچک و پیشه وران نیست، بلکه مسأله بیشتر بر سر شرایط فرومایه و تحقیرآمیز آن ها است. طبقه ی متوسط نه تنها از هیچ گونه تضمینی برای آینده اش برخوردار نیست، بلکه یادگار مفلوک و مصیبت باری از گذشته است. نظام سرمایه داری که در برچیدن طبقه ی متوسط به طور کلی عاجز می باشد، آن را به بالاترین درجه از انحطاط و پریشان حالی رسانده است. دهقان نه تنها

از پرداخت اجاره زمینش و بهره وری از سود سرمایه ای که به کار انداخته محروم می باشد که حتی از بخش قابل توجهی از دستمزد خود نیز محروم است. به همین نحو نیز در جامعه ی شهری انسان های کوچک از سهم خود در زندگی محروم بوده و بین مرگ و زندگی تقلا می کنند. طبقه ی متوسط تنها به دلیل به فقر کشانده شدنش پرولتریزه نمی شود. در این مورد نیز هر بحثی بر علیه مارکس، همان اندازه مشکل است که دفاع از نظام سرمایه داری.

بحران صنعتی

در پایان قرن گذشته و آغاز قرن حاضر، روند شکوفایی نظام سرمایه داری به قبری فوق العاده بود که بحران های سیکلی آن، بیشتر یک "اذیت اتفاقی" به نظر می رسید. در طول سال هایی که جو خوش بینی تقریباً در همه ی جهان نسبت به سرمایه داری وجود داشت، منتقدین مارکس به ما اطمینان می دادند که پیش رفت شرکت ها، سندیکاها (سرمایه داری) و کارتل ها در سطح ملی و بین المللی، کنترل با برنامه ی بازار را ارانه داده و غلبه ی نهایی بر بحران ها را گواهی می دهد. طبق نظر «سومبارت» همه ی بحران ها قبل از جنگ، به وسیله ی مکاتیزم های خود سرمایه داری "برچیده شده بود"، به طوری که "مشکل بحران، امروز ما را برای مدتی بی انتها راحت می گذارد." اما اکنون تنها ده سال پس از آن، این حرف ها پوچ و مسخره به نظر می آید، در حالی که در دوران خود ما پیشگویی های مارکس در مقیاس کامل و با تمام قدرت و با وجود همه ی تلخ بودنش پدیدار می شود. در

موجودی که خونش زهرآلود گشته باشد، هر مرض اتفاقی گرایش به پیدا کردن کاراکتری مزمن می یابد؛ با این ترتیب، حتی در موجود در حال فساد نظام سرمایه داری انحصاری هم بحران ها شکل غده های بدخیم ویژه ای را به خود می گیرند.

عجیب و جالب این جا است که رسانه های سرمایه داری که نیمه کاره می کوشد تا وجود انحصارات را انکار کند، برای رد نیمه ی آنارشیزم سرمایه داری مجبور است به همین انحصارات رجوع کند. روزنامه ی نیویورک تایمز به طعنه این طور برداشت می کند که: اگر قرار باشد شصت فامیل در ایالات متحده حیات اقتصادی را در دست خود گیرند، «این نشانگر آن می باشد که نظام سرمایه داری آمریکا، به دور از هرگونه "بی برنامه گی" سازماندهی تمیزی دارد.» این بحث، مسأله ی اصلی را نادیده می گیرد.

نظام سرمایه داری هرگز قادر به توسعه ی هیچ یک از زمینه های مربوط به خود نبوده است. درست همان طور که تمرکز ثروت، باعث از بین رفتن طبقه ی متوسط نمی شود، انحصار هم نمی تواند باعث از بین رفتن رقابت گردد، بلکه سوار آن شده و آن را خرد می کند.

هیچ یک از این ۶۰ فامیل نه تنها در سطح "برنامه" های جداگانه ی خود، بلکه در برنامه های خود در سطوح مختلف و متغایر هم علاقه ای به هماهنگ کردن شعبات مختلف اقتصادی ندارند. آن ها تنها به بالا بردن سود انحصارات باند خود فکر می کنند که به خرج سایر باندها و همه ی ملت به دست می آورند. برخورد چنین برنامه هایی در محاسبه ی نهایی تنها باعث عمیق تر شدن آنارشیزم اقتصاد ملی می گردد. هرج و مرج و دیکتاتوری ی

انحصاری رابطه‌ی دو طرفه بخصوصی ندارند، بلکه مکمل هم بوده و از همدیگر تغذیه می‌کند.

بحران ۱۹۲۹ در ایالات متحده آمریکا یک سال پس از این که «سومبارت» علناً و با بی‌تفاوتی شدید "علم" خود را در رابطه با مسأله‌ی بحران عرضه داشت، به وقوع پیوست. اقتصاد آمریکا از اوج شکوفایی‌ی بی‌سابقه‌ی خود به اعماق درماندگی غول‌آسایی پرتاب شد. در دوره‌ی مارکس هیچ کس نمی‌توانست تکانی در این ابعاد را به ذهن خود راه دهد! درآمد ملی ایالات متحده برای اولین بار در سال ۱۹۲۰ به ۶۹ میلیارد دلار رسید، اما در سال بعد آن ۵۰ میلیارد دلار تنزل کرد که برابر ۲۷ درصد می‌شود. در نتیجه‌ی شکوفایی مجدد سال‌های بعد و نهایتاً در سال ۱۹۲۹، درآمد ملی یک بار دیگر به بالاترین رقم خود، یعنی ۸۱ میلیارد دلار رسید، اما در ۱۹۳۲ به ۴۲ میلیارد دلار تنزل کرد که بیش از ۵۰ درصد بود! بر پایه‌ی محاسبه براساس معیارهای کار و درآمد سال ۱۹۲۹، زمانی که تنها ۲ میلیون بیکار وجود داشت، در طول ۹ سال یعنی بین سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۰ تعداد بیکاران به ۴۳ میلیون نفر رسیده و درآمد ملی تا ۱۳۳ میلیارد دلار تنزل داشته است. اگر این همه آناارشی نیست، پس معنی این کلمه چه می‌تواند باشد؟

"تئوری فروپاشی"

روشنفکران طبقه‌ی متوسط و بوروکرات‌های اتحادیه‌های کارگری در افکار و روحیه تا حد زیادی شیفته دست‌آوردهای نظام سرمایه‌داری در سال‌های بعد از مرگ مارکس تا آغاز جنگ جهانی شده بودند. نظریه‌ی روند تدریجی ("تکامل"), گویی برای همیشه پایدار بود، در حالی که نظریه‌ی

انقلاب به عنوان یادگار دوران بربریت به شمار می‌آید. پیش‌بینی‌های مارکس در باره‌ی تمرکز هرچه بیشتر سرمایه، درباره‌ی تشدید تناقضات طبقاتی، درباره‌ی تعمیق بحران و درباره‌ی فروپاشی‌ی فاجعه‌آمیز نظام سرمایه‌داری، از طریق اصلاح بخشی از آن و دقیق‌تر کردنش ترمیم نیافت، بلکه از طریق پیش‌بینی‌های با کیفیت مخالف درباره‌ی توزیع عادلانه‌تر درآمد ملی، درباره‌ی نرم کردن تناقضات طبقاتی و درباره‌ی رفورم تدریجی‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری در تقابل قرار گرفت. «ژان ژائوره» با استعدادترین فرد سوسیال‌دموکرات آن عصر کلاسیک، امیدوار بود که بتواند رضایت اجتماعی را جایگزین دموکراسی‌ی سیاسی نماید. این جوهر رفورمیزم بود. پیشگویی‌های دیگر هم از همین جوهر برخوردار بود. پس چه باقی می‌ماند؟

حیات نظام سرمایه‌داری‌ی انحصاری در زمان ما، مجموعه‌ای از بحران‌های زنجیره‌ای است. هر یک بحران فاجعه‌ای است. نیاز (نظام سرمایه‌داری) به رهایی از این فجایع دوره‌ای با کمک برقراری‌ی مالیات گمرکی، تورم، افزایش مخارج حکومت و قرض‌های آن، زمینه را برای بحران‌های عمیق‌تر و گسترده‌تر آماده می‌کند. مبارزه برای به دست آوردن بازار، مواد خام و استعمارات، فجایع نظامی را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. این همه، شرایط را برای فجایع انقلابی آماده می‌کند. توافق با «سومبارت» بر سر این که نظام سرمایه‌داری کهن، به طرف "آرام‌تر، متین‌تر و منطقی‌تر شدن" می‌رود، واقعاً کار آسانی نیست؛ مناسب‌تر این است که گفته شود که (نظام سرمایه‌داری) در حال از دست دادن آخرین بقایای استدلال‌ات منطقی

خود می باشد. در هر صورت شکی نیست که "تنوری ی فروپاشی" بر تنوری ی پیش رفت صلح جویانه غالب گشته است.

پوسیدگی سرمایه داری

انسان تا مرحله ی معینی که تقریباً تا مرحله ی آغاز جنگ جهانی [اول] باشد، رشد و پیش رفت کرده و به بهای هر چند گران که بازار بر جامعه تحمیل کرده بود، خود را از طریق بحران های جزئی و عمومی غنی کرد. در آن عصر، مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، هنوز به طور نسبی فاکتوری مترقی، به شمار می آمد. اما اکنون دیگر کنترل کورکورانه ی قانون ارزش، کارایی خود را از دست داده است. پیش رفت انسان به بن بست رسیده است. علی رغم آخرین موفقیت های فکری در زمینه ی تکنیک، نیروهای مولد مادی دیگر در حال رشد نیستند. روشن ترین و بی عیب ترین نشانه ی این افت، رکود جهانی در زمینه ی صنعت ساختمان سازی است که نتیجه ی توقف سرمایه گذاری های تازه در بخش های پایه ای ی اقتصاد می باشد. سرمایه داران، دیگر بروند آینده نظام خود نمی توانند اعتقاد داشته باشند. ساختمان سازی ای که به وسیله ی حکومت به راه افتاده است، به معنای افزایش مالیات و انقباض درآمد ملی ی "تعدیل نشده" است. خاصه این که، بخش عمده ی طرح های ساختمان سازی حکومت مستقیماً برای اهداف جنگی به کار می رود.

این حالت تحلیل رفتن، کاراکتری بدخیم و خفت آوری به دیرینه ترین محدوده فعالیت انسان می دهد که در رابطه با نیازهای حیاتی ی ابتدایی او در

امر کشاورزی می باشد. حکومت های سرمایه داری که دیگر از موانعی که مالیات خصوصی، در ارتجاعی ترین فورم خود، یعنی زمین داری ی خرد، بر سر راه پیش رفت کشاورزی می گذارد، خشنود نمی باشند، به ندرت نیست که با درخواست هایی مبنی بر محدود کردن تصنعی ی تولید، از طریق اقدامات قانونی و اجرایی که خود می تواند باعث وحشت صنعتگران در اصناف در حال تنزل گردد، مواجه می شوند. در تاریخ این طور ثبت خواهد شد که پُر قدرت ترین کشور سرمایه داری به کشاورزان سوبسید داد تا تولید کشاورزی ی خود را کاهش دهند؛ یا به عبارت دیگر تقلیل مصنوعی ی درآمد ملی ای که خود نقداً در حال تنزل است. نتایج حاصل از این، امری بدیهی است: علی رغم امکانات وسیع تولید حاصل از تجربه و علم، در حالی که شمار گرسنگان و اکثر انسان ها با سرعتی بیشتر از کل جمعیت کره ی زمین در حال افزایش است، اقتصاد کشاورزی از درون بحران به فساد کشیده شده بیرون نخواهد آمد. محافظه کاران، دفاع از نظم اجتماعی ای را که به چنین سطحی از جنون مخرب تنزل کرده، سیاست عقلایی می خوانند و مبارزه ی سوسیالیستی علیه چنین جنونی را به دنیای خیالی ی مخرب محکوم می کنند.

فاشیزم و معامله ی نوین

امروزه دو روش برای نجات نظام سرمایه داری ای که به طور تاریخی محکوم به فنا است، در پهنه ی جهان در برابر هم قرار گرفته است: فاشیزم و معامله ی نوین، در تمام اشکال خود. فاشیزم، برنامه خود را بر پایه ی نابودی ی سازمان های کارگری، نابودی ی رفورم های اجتماعی و زدودن کامل حکومت دموکراتیک، به منظور جلوگیری از قیام در مبارزه ی طبقاتی

طبقه ی کارگر، بنا می نهد. دولت فاشیستی به طور رسمی خفت کارگران و به فقر نشانیدن طبقه ی متوسط را تحت عنوان نجات "ملت" و "نژاد" - الفاظ مغرورانه ای که در پناه آن ها، نظام سرمایه داری پوسیده سربلند می کند- در برنامه ی خود قرار می دهد.

سیاست معامله ی نوین در پی نجات دموکراسی ی امپریالیستی، از طریق ارضاء کردن اشرافیت کارگری و دهقانی، در ابعاد کلی ی خود تنها شامل حال ملت های بسیار ثروتمند شده و بنابر این، از این رو شکل عالی سیاست آمریکایی است. حکومت سعی کرده تا بخشی از هزینه ی این سیاست را به گردن انحصارات انداخته و به این ترتیب، مشوق آن ها در بالا بردن دستمزدها و کم کردن ساعات کار گردد، تا به این نحو، قدرت خرید مردم هم بالا رفته و تولید گسترش یابد. «لئون بلوم» کوشید تا این گفتار را به زبان کودکان مدارس ابتدایی ی فرانسوی ترجمه کند. چه تلاش بیهوده ای! سرمایه دار فرانسوی هم مانند سرمایه دار آمریکایی، نه برای تولید که برای کسب سود، تولید می کند. او برای بالا بردن سهم خود از تولید ملی، همیشه آماده ی محدود کردن تولید و حتی از بین بردن محصولات تولید شده است.

برنامه ی معامله ی نوین متناقض است، زیرا در حالی که برای نجیب زادگان سرمایه داری پند و اندرز در مورد مزایای وفور و فراوانی، بر کم یابی را موعظه می کند، حکومت به تولیدکنندگان سوپسید می دهد تا تولیدات خود را کاهش دهند. آیا اغتشاش از این بیشتر ممکن است؟ حکومت منتقدین خود را این چنین مجاب می کند: آیا شما بهتر می توانید مسائل را به پیش ببرید؟ اما این همه تنها به این معنی است که تحت سیستم سرمایه داری وضعیت (مردم) نومیدانه است.

برنامه‌ی معامله‌ی نوین، باز هم ناسازگاری خود را این طور بروز می‌دهد که در عین حال که برای سرمایه‌داران با نفوذ موعظه می‌کند که فراوان بودن کالا بهتر از کمبود آن است، به آن‌ها سوبسید می‌پردازد تا تولیدات خود را کاهش دهند. آیا سردرگمی از این هم بیشتر ممکن است؟ حکومت، منتقدین خود را با این بیان قانع می‌کند: آیا شما بهتر از این می‌توانید عمل کنید؟ به عبارت دیگر می‌گوید که بر پایه‌ی نظام سرمایه‌داری، برای این وضعیت راه حلی وجود ندارد.

از سال ۱۹۳۳ به بعد، یعنی، در طول ۶ سال گذشته، حکومت فدرال و ایالات و نهادهای شهری، به بیکاران چیزی در حدود ۵۰ میلیارد دلار کمک کرده‌اند؛ مبلغی کاملاً ناکافی که نمایان‌گر بخش کوچکی از دستمزدهای از دست رفته است، اما برای درآمد ملی در حال کاهش، میزانی هنگفت به شمار می‌آید. در طول سال ۱۹۳۳ که نسبتاً سال احیای اقتصادی به شمار می‌آید، بدهکاری دولت ایالات متحده دو میلیارد دلار افزایش پیدا کرد و از مرز ۳۸ میلیارد دلار گذشت و به عبارت دیگر تنها ۱۲ میلیارد دلار بیش از بالاترین سطح در پایان جنگ جهانی رسید. در ابتدای سال ۱۹۳۹ این مبلغ از مرز ۴۰ میلیارد دلار هم بالاتر رفت و پس از آن چه؟ بدهکاری‌ی ملی البته بار سنگینی بر دوش آیندگان خواهد بود. اما معامله‌ی نوین تنها به این علت که ثروت عظیمی توسط نسل‌های پیشین انباشته شده بود، امکان پذیر گشت. تنها یک ملت بسیار ثروتمند می‌توانست خود را درگیر سیاستی فوق‌العاده و نامعقول کند. اما حتی چنین ملت ثروتمندی هم نمی‌تواند تا ابد به خرج نسل‌های گذشته زندگی کند. سیاست معامله‌ی نوین با تمام دست‌آوردهای ساختگی‌اش و آن همه افزایش حقیقی‌ی قروض ملی که به بار آورده است،

به طور اجتناب ناپذیری به عکس العمل وحشیانه ی نظام سرمایه داری و انفجار ویران کننده ای در دنیای امپریالیزم منجر خواهد شد.

تروتسکی

آوریل ۱۹۳۹

ترجمه: سارا قاضی

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴



نشر کارگری سوسیالیستی